ویژه نامه داستانی

۱۲ ▪ هدیه با ارزش
۱۷ ▪ دعای پیرمرد و پاسخ خدا
۱۸ ▪ دلخوشم به آمدن بهار !
۲۰ ▪ ایوب ؛ دشمن سرسخت شیطان
۲۴ ▪ داستان مردی که مادرش عاشق دریا بود
۲۸ ▪ دقت خیلی خیلی زیاد من !!!
۲۹ ▪ اوقات پروانه
۳۰ ▪ بهترین جانشین
۳۱ ▪ حرف حساب آهوها و درخت ها
۳۴ ▪ معجزه ای در خانه ی ما

هدیه با ارزش

پیرمرد بـا تعجب به قیس نگاه می‌کرد. هرگز او را چنین شـتابان و مضطرب ندیـده بود. قیس بی‌توجه به او از کنارش گذشـته بود و پشت به او می‌رفت.

پیرمرد بار دیگر، عصا بر زمین کوبید و فریاد زد.

ـ آهای! قیس ابن عاصم! با تو هستم. تو را چه شـده اسـت؟ چنین شتابان به کجا می‌روی؟

اما قیس چنان غرق در خود بود که گویی نـه صدایی می‌شـنید و نه چیزی می‌دیـد. با پشـتی خمیده و سـری فرو افتاده و گامهایی تند، به سـوی خانه‌اش می‌رفت. چشم بر زمین دوخته بود و زیر لب کلماتی را زمزمه می‌کرد.

قیـس در زیر نگاه متحیّـر پیرمرد، از نبـش کوچـه گذشـت و وارد کوچهٔ باریکتری شد که دو سوی آن کلبه‌های گلـی، بـا سـقفهای کوتـاه و پنجره‌های کوچک چوبی، قرار داشت.

چشمش به در چوبی زهوار در رفته خانه‌اش افتاد. تبسّمی بر لبانش نشست. به پاهای بی‌قرار خود، شـتابی دیگر داد؛ ناگهان به شدت بر زمین افتاد و درد، از نوک پا تا قفسهٔ سینه‌اش را چنگ زد. به سـختی از جا برخاست و چشم بر سنگ زیر پایش دوخت که نشیمنگاهِ پیرمردان کوچه بود. لب به دندان گزید و درد را فرو خورد. با آستین پیراهـن، عرق و غبار نشسـته بر پیشـانی و گونه‌هایش را پاک کرد، سپس خاکهای لباسش را تکاند. لحظه‌ای پشت به دیوار تکیه داد و نفسـی عمیق کشـید و به راه افتاد؛ اما این بار نه شـتابان، بلکه لنگ‌لنگان راه خانه‌اش را در پیش گرفت.

وارد حیاط شد. همسرش با دیدن او، سراسیمه به سویش شـتافت و مضطرب نگاهش کرد. قیس به نخل کهنسـال وسط حیاط تکیه زد. زن نگاهش را از لباسهای خاک آلود او گرفت. چشم در چشمهایش دوخت و پرسید:

ـ تو را چه شده است قیس؟

قیس که زن را نگران دید، لبخندی زد و گفت:

ـ در کوچه می‌آمدم که بر زمین افتادم.

زن پرسید:

ـ آخر چرا؟ چگونه؟

قیس به طرف اتاق راه افتاد و در همان حال جواب داد:

ـ خبر مهمی اسـت زن! مهمتر از این که بدانی چرا بر زمین افتاده‌ام.

زن به دنبال او وارد اتاق شد، پرسید:

ـ من هرگز تو را این چنین ندیده‌ام. بسـیار نگرانی. بگو بدانم چه اتفاقی افتاده است؟

قیس که از خسـتگی نای ایسـتادن نداشت، پشت به دیـوار داد و زانوها را خم کرد و نشسـت. زن نیز مقابلش زانو زد. قیس آهی کشید و گفت:

ـ دشمنان خدا از سرزمین روم قصد لشگرکشی به ما را دارند. سپاه مسلمین نیز مهیّا می‌شوند تا به مقابله برخیزند؛

اما سپاه بی‌برگ و توشه است. در مسجد جمع بودیم که ناگهان آیه‌ای بر رسول خدا نازل شد.

زن دستهایش را رو به آسمان گرفت و گفت:

ـ پناه بر خدا! آن آیه چه بود؟

قیس چشم فرو بست و اندکی تأمل کرد، سپس با کلماتی شمرده گفت:

ـ کیست که به خدا وام دهد. وامی که دو چندان باز پس گیرد و مزدی نیکو یابد؟[1]

زن نگاه حسرت بار خود را از شویش گرفت. چشم بر حصیر کف اتاق دوخت و گفت:

ـ تو مرد این خانه‌ای و بهتر از هر کس می‌دانی که ما، پس از آن شوق و اضطراب اولیه، بر قلبش نیشتر می‌زد.

زن تاب دیدن این افسردگی قیس را نداشت. به دنبال راهی بود تا بارقهٔ امیدی را در دل او روشن کند. دست بر شانه‌اش گذاشت و گفت:

ـ غم مخور قیس! خدا بزرگ است. شاید تا چند روز دیگر فرجی حاصل شد و اندوخته‌ای به دست آید.

قیس آهسته بلند شد. در مقابل زن ایستاد و گفت:

ـ این آیه چنان مرا به شوق آورد که با سرعت خود را به خانه رساندم. امروز همهٔ مسلمین، هر آنچه دارند به نزد رسول خدا خواهند آورد تا به در خواست خدا لبیک گویند. آن وقت من چگونه دستان خالی را پس بکشم در حالی که

مال و اندوخته‌ای نداریم تا در راه خدا بدهیم.

قیس گفت:

ـ ولی ما نیز باید در این کار شریک شویم. مگر نمی‌دانی که این کار، رضایت خدا و دعای پیامبر را به دنبال دارد.

زن اسباب خانه را از نظر گذراند و گفت:

ـ آخر ما چه داریم قیس؟ کاش بزی و یا کیسه‌ای آرد داشتیم و در راه خدا می‌دادیم!

قیس احساس کرد که چیزی روی دلش سنگینی می‌کند. طاقت نشستن و فکر کردن نداشت. از جا برخاست. لحظه‌ای مردّد ایستاد و به اطراف چشم دوخت. سپس به طرف صندوقچه رفت. داخل آن را جستجو کرد. چیزی نیافت. پیاله‌های سفالین را از روی تاقچه به کناری زد، روی پنجه‌های پا ایستاد و دستی بر قفسه‌های تاقچه کشید. پس از اینکه چیزی نیافت کنار اجاق خاموش، زانو زد و نشست. سرش را میان دستهایش گرفت. احساس خلاء و پوچی، همه از شوق، دستان پُر خود به پیش می‌برند.

ناگهان برق شوقی در نگاه زن درخشید. تبسّمی بر لبانش نشست. یکی از پیاله‌های سفالین را برداشت. آن را مقابل قیس گرفت و گفت:

ـ مشتی خرمای «دَقل[2]» داریم قیس! می‌توانیم آنها را نخوریم. بیا، این خرماها را بگیر به پیامبر بده. قیس نخست مردد بود. اندیشید: این چند دقل خرما به چه کاری می‌آید؟ اما خیلی زود فکری به خاطرش رسید. پیاله خرما را از دست زن گرفت و گفت:

ـ باز بهتر از هیچ است.

زن پارچه تمیزی از صندوقچه لباسش بیرون آورد

و گفت:

ـ خرماها را داخـل این پارچه بپیچ و برو. دیگر دل نگران نباش.

درون قیـس را شـادی کودکانه‌ای در نوردیده بود. لبخندی بر لبانش نشسـت. این شـادی از نگاه زن که پارچه را پیش روی قیس گرفته بود، پنهان نماند.

قیـس پارچه را از زن گرفت و خرماها را در آن پیچید.

از اتاق بیرون زد. قبل از این که از حیاط خارج شود، برگشت و چشم به چهرهٔ زن دوخت که همچنان تبسمی بر لب داشت و مشتاقانه او را بدرقه می‌کرد.

قیس بسته خرما را نشانش داد و گفت:

ـ ایـن خرماها گرچه خشـکند و نامرغـوب، ولی در میدان جنگ، خوب به کار می‌آیند.

زن سـری تـکان داد و با نگاه، تا انتهـای کوچه او را بدرقه کرد.

*

حیاط کوچک مسـجد، مملو از جمعیت بود. قیس از میان آنها گذشـت؛ با قدمهای سُسـت و چشمهایی که اطـراف را به دقّـت می‌کاوید. تعدادی گوسـفند و بز و شـتر را بیرون مسـجد دیده بود و می‌دانست که هدیه آورده شده‌اند. کسانی هم که در حیاط گرد آمده بودند، بسـته‌های کوچک و بزرگ را در دسـت داشـتند، و یا صندوقچه‌هایی که بر پشت غلامان خود حمل می‌کردند و در گوشه‌ای می‌چیدند.

قیس بقچهٔ خرما را به سـینه فشرد و به طرف صحن مسجد رفت. کفشهایش را کند و گوشه‌ای گذاشت. هنوز پا به درون نگذاشـته بود که دستی از پشت شانه‌اش را چسبید. به عقب برگشت.

«عبدالرحمن بن عوف[۳]» را مقابل خود دید با جامه‌ای اشرافی و لبخندی بر چهره.

قیس، لحظه‌ای با تردید او را نگاه کرد. با خود اندیشید: او را با من چه کار؟

عبدالرحمن بن عوف گفت:

ـ می‌بینم تو هدیه آورده‌ای! بگو ببینم در آن بسته‌ای که این چنین به سـینه فشرده‌ای چه داری؟ زر است یا سیم؟ شاید هم گوهر گرانبهایی باشد که دور از چشم ما پنهانش داشته‌ای؟

مرد خنده بلندی کرد و به چشمهای او خیره ماند. قیس از شـرم سـرش را به زیر انداخت و سکوت کرد. مرد که قیس را چنین دید به قصد تحقیر بیشتر، سرش را به گوش او نزدیک کرد و با صدایی که اطرافیان نیز بشنوند، گفت:

ـ اگر نمی خواهی که دیگران بشنوند، آهسته در گوشم بگـو این زر و سـیم را از کجـا آورده‌ای؟ مطمئن باش به کسی نخواهم گفت!

عجز و درماندگی، قیس را کلافه کرد. گرمای نفسهای مـرد را روی گردنـش حـس می‌کـرد و صـدای خنده تمسـخرآمیزش و نگاههای مردم را کـه منتظر پایان این گفتگو بودند.

قیس توان برخورد با او را نداشت. از چشمهای مرد، گویی شعله‌های حسد و کینه بر می‌خاست و قیس را می‌سوزاند. تنش داغ شده بود و گلویش از عطش می‌سوخت. چند بار تصمیم گرفت که برگـردد. راه خانه‌اش را در پیش گیرد و خـود را از نگاه‌های تحقیرآمیـز عبدالرحمن بن عوف و نگاه‌های ترحم‌آمیز برخی دیگر نجات دهد. اما گویی دستی بازوی او را گرفت و به داخل مسـجد کشید. قیس خود را به کنجی رساند و آن جا نشست.

در آن سـوی مسـجد، در کنار محراب، پیامبر نشسته بود. مردها به نوبت جلو می‌رفتند و هدایای خود را تحویل می‌دادند. او چشـم به پیامبر دوخت و به مردانی که راضی و خوشـحال از مقابل او بر می‌خاسـتند و مسـجد را ترک می‌کردند.

قیس بسـته خرما را روی زانوهایش گذاشـت. سر را روی سـینه‌اش خم کرد و چشم فرو بست. او هرگز چنین احساس حقارت نکرده بود. عبدالرحمن عوف او را در مقابل دیگـران تحقیر کرده بود. زبان پر کنایه‌اش چون شمشـیر بـر قلب او فرود آمده بود. آرزو کـرد که ای کاش زمین دهان می‌گشـود و او را می‌بلعید تا عرق شرم بر چهره‌اش ننشـیند و از فقر و ناداری خود درمانده باشـد. آرزو کرد که ای کاش اندوخته بیشـتری داشـت تا آن را به پیامبر تقدیم می‌کرد. اینک او می‌توانست در همهمهٔ شادی مردم شریک باشد و دو زانو در مقابل پیامبر خدا بنشیند و با سر بلندی هدیه‌اش را مقابل او بگذارد...

قیس وقتی به خود آمد که سـکوتی سـنگین فضای پر همهمه مسـجد را در خود گرفته بود. سرش را بلند کرد و

چشم گرداند. همه آرام و مبهوت نشسته بودند و با سکوت به محلی که پیامبر نشسته بود خیره شده بودند.

قیس احساس کرد که اتفاقی افتاده است. گردن کشید و چشم به پیامبر دوخت. ناگهان نفس در سینه‌اش حبس شد و زیر لب زمزمه کرد:

ـ وحی!... وحی!...

پیامبر دو زانو نشسته بود. چشمها فرو بسته، رنگ چهره پریده، سفید چون نور، و قطرات درشت عرق بر پیشانی که قیس می‌دانست این همه از آثار وحی است.

همه یاران و دوستان پیامبر این حالت او را می‌شناختند و در انتظار به خود آمدن پیامبر لحظه‌شماری می‌کردند؛ اما این بار چهرهٔ پیامبر چنان به سفیدی می‌زد که گویی خون بر چهره ندارد. قطرات عرق، از شیارهای پیشانی و از بین دو ابروی گره خورده‌اش می‌جوشید.

ابروان پیامبر می‌لرزید و لبانش به زمزمه‌ای آرام گشوده می‌شد.

قیس لحظه‌ای چشم از پیامبر بر نداشت تا این که لرزش چهرهٔ پیامبر فرو نشست و او را به آرامی چشم گشود. قیس در انتظار بود تا پیامبر آیه را تلاوت کند و او پیش از این که بار دیگر عبدالرحمن‌بن عوف تحقیرش کند، یک مشت خرمای دَقلش را بگیرد و مسجد را ترک کند.

قیس دید که پیامبر گردن کشید و از میان مردانی که مقابلش نشسته بودند، او را نگاه کرد. نگاهش در نگاه پیامبر گره خورد. پیامبر مستقیم و عمیق، و با تبسّم به او نگاه کرد.

نگاه پیامبر چنان آمیخته به مهر بود که قیس دچار اضطراب شد. بسته خرما را در دستهایش پنهان کرد. احساس کرد که قدرت ندارد تا نگاهش را از نگاه پیامبر بر دارد. زیر آن نگاه نافذ، چنان بی‌حس شده بود که قدرت حرکت نداشت.

کم‌کم دیگران نیز رد نگاه پیامبر را گرفتند و چشم به او دوختند. تنها راه نجات بیرون رفتن از مسجد بود و کنده شدن از این خرماهای دقل که امروز، این همه اسباب عذاب و رنج او شده بود.

پیامبر از جا برخاست و در حالی که هنوز او را در زیر نگاه خود داشت، با قدم‌هایی شمرده و آرام به طرفش

حرکت کرد.

قیس بسته خرما را بیش از پیش در دستهایش فشرد. قلبش داشت به شدت می‌تپید و گرمای شدیدی زیر پوستش می‌دوید. حالا همه چشم به او داشتند که پیامبر مقابلش ایستاده بود و او به سختی بدن کرخ و بی‌حس خود را به حرکت در آورد و از جا برخاست.

پیامبر نگاهی مهربان و نوازشگر داشت و قیس قلبی پر تپش و چهره‌ای شرمسار و دستانی لرزان که بسته

خرما را در خود پنهان داشت.

قیس با خود می‌اندیشید که: پیامبر با من چه کار دارد؟ نکند که بسته خرما را از من بگیرد و کنار هدایای دیگر بگذارد. آن وقت دیگران چه خواهند گفت؟ آیا عبدالرحمن‌بن عوف بار دیگر به طعنه نخواهد گفت: این همه زر و سیم را از کجا آورده‌ای؟

اما رشته افکار آشفته قیس با سخنان پیامبر شکل دیگر به خود گرفت. صدای نرم و ملایم پیامبر سکوت مسجد را شکست:

ـ ای مردم! اکنون جبرئیل بر من نازل شد و فرمود: ملائک را در عرش خدا ولوله‌ای برخاسته و لرزه بر عرش افتاده، آنها مشتاقانه چشم بر زمین دوخته‌اند تا شاهد وامی باشند از جانب یکی از بندگان عزیز خدا، که وام او عزیزترین وام ها نزد خداست.

آنگاه دست بر شانه قیس گذاشت و فرمود:

ـ ای قیس بدان که هدیه تو در نزد خدا نیکوتر از طلاست. سخنی که آن منافق به تو زد و قلبت را رنجاند، باعث عذاب درد آور او خواهد بود. ای قیس! ملکوتیان را در انتظار مگذار و هدیه‌ات را بده. بدان که خداوند از من خواسته است تا تو را دلجویی کنم. تو امروز محبوب درگاه خدایی.

قیس هنوز به خود نبود. گویی در خواب بود و آنچه می‌دید و می‌شنید، رؤیایی شیرین بیش نبود؛ اما پیامبر مقابلش ایستاده بود و به او لبخند می‌زد و او را بنده محبوب خدا می‌نامید.

قیس همچنان چشم بر پیامبر داشت. توان هیچ حرکتی را در خود نمی‌دید. دست و پایش آشکارا می‌لرزید و بر پهنهٔ صورتش قطرات درشت عرق نشسته بود.

پیامبر با مهربانی بسته خرما را از دست او گرفت و دست محبتش را بر سر او کشید. سپس رو به مردم این آیه را قرائت نمود:

ـ خداوند استهزا می‌گیرد کسانی را که بر مؤمنانی که به رغبت صدقه می‌دهند و بیش از استطاعت خویش چیزی نمی‌یابند، عیب می‌گیرند و مسخره‌شان می‌کنند و ایشان را عذابی دردآور است.[۴]

اشک چون باران بهاری، از چشمان قیس جوشید. لبانش لرزید. سجده بر زمین زد و گریهٔ شوق سر داد.

* «الَّذینَ یَلْمِزُونَ الْمُطَّوعینَ مِنَ الْمُؤْمِنینَ فِی الصَّدقاتِ وَ الَّذینَ لا یَجِدُونَ الاَّ جُهْدَهُمْ فَیَسْخَرُونَ مِنْهُمْ سَخِرَاللهُ مِنْهُمْ وَلَهُمْ عَذابٌ اَلیمٌ.»

۱- آیه ۱۱ سوره حدید

۲ـ دَقل: خرمای خشک و نامرغوب

۳ـ یکی از منافقان صدر اسلام در مدینه

۴- سوره توبه آیه ۷۹

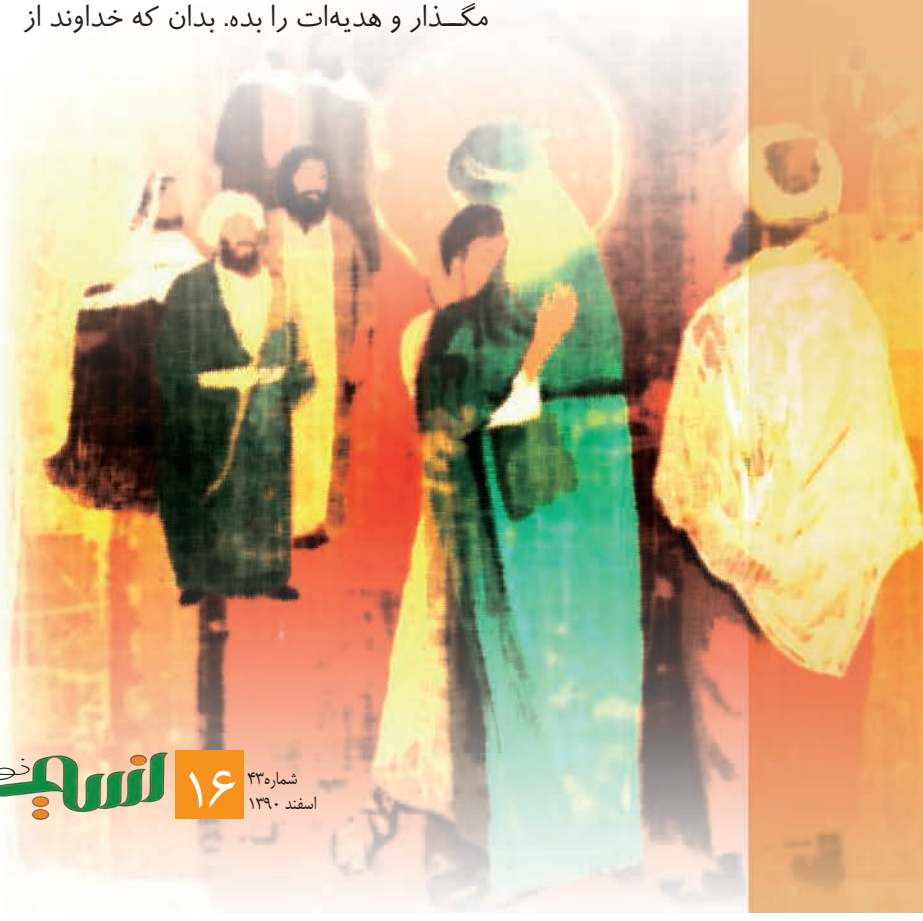

به یاد تولد شاعره اسفند – پروین اعتصامی

دعای پیرمرد و پاسخ خدا

پیرمرد تهی دست، زندگی را در نهایت فقر و تنگدستی می گذراند و با سائلی برای زن و فرزندانش قوت و غذایی ناچیز فراهم می کرد. از قضا یک روز که به آسیاب رفته بود، دهقان مقداری گندم در دامن لباس اش ریخت و پیرمرد گوشه های آن را به هم گره زد و در... همان حالی که به خانه بر می گشت با پروردگار از مشکلات خود سخن می گفت و برای گشایش آنها فرج می طلبید و تکرار می کرد: ای گشاینده گره های ناگشوده عنایتی فرما و گره ای از گره های زندگی ما بگشای.

پیر مرد در حالی که این دعا را با خود زمزمه می کرد و می رفت، یکباره یک گره از گره های دامنش گشوده شد و گندم ها به زمین ریخت او به شدت ناراحت شد و رو به خدا کرد و گفت:

من تو را کی گفتم ای یار عزیز
کاین گره بگشای و گندم را بریز
آن گره را چون نیارستی گشود
این گره بگشوندنت دیگر چه بود
سالها نرد خدایی تاختی
این گره را زان گره نشناختی؟

پیر مرد نشست تا گندم های به زمین ریخته را جمع کند ولی در کمال ناباوری دید دانه های گندم روی همیانی از زر ریخته است. پس متوجه فضل ورحمت خداوندی شد و متواضعانه به سجده افتاد و از خدا طلب بخشش نمود.

دلخوشم به آمدن بهار !

این شعر یادتان می آید :

به دست خود درختی می نشانم
به پایش جوی ابی می کشانم
کمی تخم چمن بر روی خاکش
برای یادگاری می فشانم
درختم کم کم آرد برگ و باری
بسازد بر سر خود شاخساری ...

پس یادتان آمد ! خوب است !

نمـی دانم شـما درخت کاشـته ایـد یا نـه ، ولی می دانـم درخت ها را خیلی دوسـت دارید. می دانم عاشـق درخت های پر شـکوفه بهاری هسـتید. می دانم قدردان درختان پر سـایه تابستان هسـتید؛ وقتی گرما نفستان را گرفته است . می دانم چشمتان از دیدن درخت های رنگ به رنگ پاییزی شاد می شود و درختها ی خمیده از برف سفید زیبای زمستانی ، فریاد شادی شما را در می آورد .

بله . می دانم شـما هم مثل خیلی ها عاشـق درختید و می دانید درخت ها دنیای مخصوص خودشـان را دارند . خیلی ها معتقدند درخت ها حرف می زنند و رمز و رازهای پیچیـده ای دارنـد. برخـی اما درخت را به همین شـکل مـی بینند. فقط یـک درخـت ! و خیلی ها اصـلا آنها را نمی بینند و از بینشان می برند . بد به حال آنان !

امروز می خواهم نامه ای را به شما نشان بدهم که یک درخـت کاکتوس بزرگ در بیابان بـه یک همزاد کوچک خودش در گلدان نوشـته و به دسـت باد داده تا به مقصد و به او برساند.

وقتش شده که باور کنید درخت ها هم می توانند نامه بنویسند و حرف بزنند و حتی فکر کنند.

بـا هم نامه کاکتوس بزرگ بیابانـی را می خوانیم که خانم زهره تمیم داری آن را برای ما مکتوب کرده اند:

متن نامه

دوست کوچک و عزیزم !

مـن تـوی ایـن صحـرای داغ، دل‌خـوش هسـتم؛ بـه همـه‌ی آن چیزهایـی کـه تـو هـم دوستشـان داری؛ بـه آمـدن بهـار؛ بـه پیدا کـردن یـک دوسـت؛ بـه دیـدن جهـان از ورای تپه‌هـای دور....

آفتاب مستقیم امروز، تنم را کرخت کرده و یک خوشی الکی دلم را پر کرده. دیروز هم موتورسـواری بی‌دندان آمد؛ دسـت‌های قهوه‌ای‌اش را دور من حلقه کرد و با من چند تـا عکس یادگاری گرفت. می‌گفت اگر با من عکـس بگیرد، همه باور می‌کنند که با موتور به قلب این صحرای سـوزان آمده.گفت که می‌خواهد جلوی کارفرمای جدیدش بگوید که چه‌قدرموتورسـوری‌اش خوب است! که چه‌قدر خوش عکس است...که می‌تواند ۳۰ یا ۴۰ تا پیتزا را با هم جابه‌جا کند...

می‌بینی چه‌قدر بعضی‌ها امیدوارند؟ و با این که لاغر و کوچک‌اند خوشحال‌اند؟راستی خیلی چیزهای دیگر هم گفت که فکر نمی‌کرد من بشنوم... فکر نمی‌کرد زبانش را بفهمم...ولی خوب دیگر... تو که مرا می‌شناسی! ببینم خنده‌ات گرفته که چرا دارم این‌ها را به تو می‌گویم؟

می‌خواستم بدانی این‌جا هم خالی از اتفاق نیست! و گاهی آدم‌ها یا بادها یا صداهایی هستند که می‌آیند و می‌روند...بله، نمی‌خواهم فکر کنی که این‌جا تنها هسـتم و نمی‌خواهم که از این فکر دلت بگیرد و تنها بشوی.

دوست لاغر و سرسبزم !وقتی از صحنه‌ی تکراری رو به‌رویم خسته می‌شوم، خیلی آهسته به سمت افق کج می‌شوم و آن جا را نگاه می‌کنم؛ به کسی که شاید آن دورها پنهان شده و از احوال همه‌ی گلدان‌های خانگی خبر دارد. حتماً می‌داند که تو الان در کدام کشـور هستی؟ که تو تا به حال چندبار قلمه‌زده شـده‌ای و چه‌قدر خندیده‌ای و یا شـاید هم گریسـته‌ای؟ نمی‌دانـم، او کـه در دورترین افق پنهان شـده، بـه کاکتوس‌ها بیش‌تر علاقـه دارد یا به مورچه‌ها و یا آدم‌ها؟ ولی می‌دانم که نگاهش مرطوب و معنا دار اسـت و در حین این‌که می‌خندد، چشم‌هایش خیس است!

اصلاً نگران نباش. چند لحظه‌ی پیش حسابی سفارشت را به او کردم و برایش توضیح دادم که صدای زیاد زنگ تلفن یا بوی مواد شوینده‌ی اتاقی کم نور، تا چه حد برای یک کاکتوس کوچولو آزار دهنده اسـت. او به حرف‌هایم با دقت گوش می‌کرد و بعد از یک مکث کوتاه، در باره‌ی تو امیدهای بزرگی به من داد. یکی از آن‌ها این بود که حرف‌های اشـکی قلبم را به تو می‌رسـاند و دیگر این‌که یک جای آفتاب‌گیر بهتر برایت در نظر می‌گیرد.او به من قول داد که این نامه را روی شانه‌های باد پخش می‌کند و از پنجره‌ی اتاق برایت به داخل می فرستد.

او قول داده اسـت که تو در جاهای سردِسـرد هم اگر باشی خیلی‌خیلی زودتر بزرگ می‌شـوی و قد می‌کشی...آن‌قدر که بچه‌های زیادی دورت جمع بشوند و با تو عکس بگیرند... حالا تا خیلی خوشحالم از تو خداحافظی می‌کنم که چیزی از دلتنگی‌های کاکتوسی حس نکنی!

به امید دیدار و خدا نگهدار.

ایوب؛ دشمن سرسخت شیطان

غلامرضا آبروی

قسمت دوم و اخر

شیطان به صورت مردی ناشناس در برابر همسر ایوب ظاهر شد و پرسید:

ـ حال همسرت ایوب چگونه است؟

رُحمه پس از مدتها که مردم شهر از ایوب کناره می‌گرفتند، اینک به کسی بر می‌خورد که حال ایوب را می‌پرسید، با خود فکر کرد پس ما هنوز کاملاً غریب و تنها نشده‌ایم، پاسخ داد:

ـ همسرم هنوز گرفتار بلاها و بیماری‌هاست!

مرد غریبه، بزغاله‌ای را که به همراه داشت به رُحمه داد و گفت:

ـ این را به ایوب بده و از او بخواه این بزغاله را به نام من ذبح کند .تو نیز از گوشتش غذایی فراهم کن و به ایوب بده بخورد، تا شفا یابد.

رحمه که به خاطر بیماری عجیب همسرش، رنج می‌کشید در آن مدت جز نان خالی، غذایی که بتواند به او نیرو دهد و درمانش کند به دست نیاورده بود، از دیدن بزغاله و هدیه‌ای که آن غریبه مهربان به او می‌داد خوشحال شد و بی‌آنکه به معنای حرف غریبه فکر کند، به طرف ایوب رفت. ایوب بر اثر بیماری شدید و فقر، در خرابه‌ای بیرون از شهر زندگی می‌کرد.

بدنش سراسر زخم و جراحت بود؛ زخمی که از ساق پایش شروع شده بود و اینک تمام بدنش را گرفته بود.

رحمه بزغاله را تنگ آغوش گرفته و به خرابه نزدیک شد. هر بار با قرص نانی به آنجا می‌آمد و نان را لقمه لقمه در دهان ایوب می‌گذاشت، از دیدن آن منظره غمگین می‌شد اما آن روز وجود بزغاله که می‌شد از آن غذای مطبوع و مقوی ساخت او را خندان و راضی نشان می‌داد. بزغاله را آرام کنار ایوب بر زمین گذاشت و گفت:

ـ امروز خدا به ما لطف کرده و این بزغاله را فرستاده تا سیر شویم.

بعد ماجرای آن غریبه و هدیه‌اش را برای ایوب تعریف کرد و سخنان غریبه را کلمه به کلمه برای ایوب بازگو کرد. وقتی به آنجا رسید که گفته بود بزغاله را بدون ذکر نام خدا ذبح کن .چهره ایوب دگرگون شد و آثار خشم در چشمانش آشکار گشت.

با تمام توان فریاد زد: ـ وای بر تو، دشمن خدا نزد تو آمد و می‌خواهد از این راه تو را گمراه کند. تو فریب او را خورده‌ای، آیا آن همه مال و ثروت و فرزند را چه کسی به ما داد؟

رُحمه از حرفهای ایوب به خود آمد و پاسخ داد: ـ خداوند آن همه مال و ثروت و فرزند را به ما داد!

ـ چند سال از آن نعمت‌ها بهره‌مند شدیم؟

– هشتاد سال؟

ـ چند سال است خداوند ما را به این بلا مبتلا نموده است؟

ـ هفده سال و چند ماه!

ـ وای بر تو، رعایت عدالت نمی‌کنی و انصاف مرا مراعات نخواهی کرد، مگر اینکه معادل هشتاد سال نعمت، هشتاد سال در بلا باشیم.

رُحمه شرمگین سر به زیر انداخت و خاموش ماند، آخرین حرف ایوب با او این بود.

ـ از من دور شو تا تو را نبینم.

رُحمه پشیمان از کار خود، بزغاله را برداشت و از خرابه بیرون رفت، ایوب تنها شد، تنهاتر از همیشه، اما رو به خدا آورد و گفت: ـ پروردگارا! بدحالی و مشکلات، به من رو آورد، تو مهربانترین مهربانان هستی.

ایوب با خدا مناجات می‌کرد و شیطان مخفیانه او را زیر نظر داشت. او وقتی دید که ایوب همسرش را چگونه